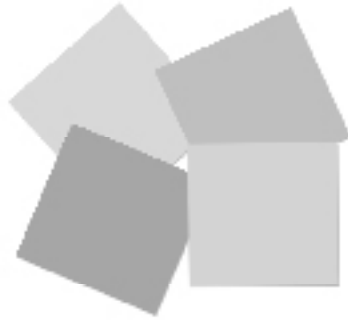


بخش سوم یادها و خاطره‌ها



* «سیما جان»
ما اینجا نخواهیم ماند

به محمد عاصمی
رضا مقصدی



از نخستین نامه‌ای که برایت خط کردم تا این نامه، سال‌های زیادی می‌گذرد. سال‌هایی که از زخم و زنجیر، از فراز و فرود عاطفه‌های سربلند، از پیروزی‌های نه چندان دلخواه، از شکست‌های استخوان‌سوز جانکاه، از غم‌غریب‌غریب گذر کرده‌اند.

امروز که به حیرت، به سال‌های رفته، در می‌نگرم از آن نامه‌ی نخست تا این نامه، و از نخستین شعری که از من در "کاوه" چاپ کرده‌ای، چهل سال می‌گذرد. یادت می‌آید؟ گمان نمی‌کنم.

خوب یادم نیست نخستین بار کی و در کجا با نامت آشنا شده‌ام. اما این را می‌دانم که آشنایی با نامت، همزمان با زیانه گرفتن آتش عاطفه‌های انسانی در من بوده است. آتشی که از دیروز-دیروز دور دست- تا هنوز در من، دامن گستر است.

یادم هست در آن سال‌ها به جستجوی نام و نشانه‌ات و نام‌هایی از این دست، نشریات پیش از مرداد ۳۲ را با شوقی سرشار ورق می‌زدم تا مگر رد پای از تو و کسانی چون تو را در آن‌ها بیابم. شاید نسیم طراوتی تازه، به جوانه‌های جانم بنشیند و پائیز و بی‌برگی از میان برخیزد.

این بود و بود تا «سیماجان» ترا یافتم. کتابی کوچک با عاطفه های بزرگ که همواره همراهم بود و وقت و بی وقت، در خانه و مدرسه، در کوچه و بازار، در محفل های دوستانه گشوده می شد. و باهم، دستا دست از کوچه باغ های عاطفه های پُرشور، از نور، از غرور عبور می کردیم و من از زبان آن تازه- تازه، سوزِ شعله های پنهانِ جان را می شناختم و آرام- آرام پا به گستره ی این دنیای شگفت می گذاشتم.

هر چند دوران جوانی، زمانِ شادی و سر مستی ست اما من این دوره را به شادمانی و سر مستی، سپری نکرده ام. شاید بی آنکه خود بدانم وارثِ آرزوهای به بار ننشسته، غرورهای شکسته و عاطفه های آتش گرفته بوده ام. و گرنه دلیلی نداشت در جوانسالی که هر چه رنگی از شوخی و شنگی دارد «سیماجان» ات آنگونه مرا به دلخستگی و شیدایی، به دنبال داشته باشد و آنجا که از انسان های دلخواه، از آه، از تب و تاب های شورانگیز سخن می گفت آتش به جانِ جوانِ من در افکند.

خوب یادم نیست «سیماجان» ات تا کی با من بود و در چه هنگام، سیمای صمیمانه اش در گردوغبار سال های حادثه، پنهان گشت.

اما به یاد می آورم وقتی که خشمِ خروشانِ جوانانه در زبان و زندگیِ ما راه یافت و فریاد های سیلوازی ما «دیوار یا سیمِ خاردار» نمی دانست و هر چه را از زشت و زیبا - هر چند صادقانه اما گنج و گنگ- می سوخت و خاکستر می کرد، یکچند چهره ی «انعطاف» پذیرِ آن نیز از چشم های ما پنهان ماند.

اما من - و به یقین کسانی دیگر- هر گاه در فاصله ی دو خشم فریادِ حادثه بار، کمر راست می کردیم، چهره ی پُر عاطفه ی «سیمای» ت از میانِ آن همه هیاهوی تاریک، به روشنی بر ما می تابید و از دوردست، دستی به دوستی، به جانبِ ما تکان می داد.

اگر بگویم: «سیماجان» برای من، برای نسل من - که دل به آرزوهای آبی بسته بود- به لحاظِ حضورِ پرشورِ عاطفه های ناب در آن، آن زمان نقطه ی عطفی بود، باور کن!

«سیماجان! آرزوهای بشری نباید محدود باشند و گرنه خواهند پوسید و خاکستر خواهند شد. جلوی سیل را نمی توان گرفت. صدای توفان را نمی توان پوشاند و بر عشق های بزرگ و پاک نمی توان سدی بست و لو این که این سد از خون و آتش باشد. آرزوها از خاکستر شان نیز به وجود خواهند آمد». آرزو های تو به ققنوسِ افسانه ای شباهت می بردند که از درونِ خاکسترشان دو باره و هزار باره سر برمی آوردند و بال می گشودند. برای دلی که حضورِ خورشیدی درخشان را به انتظار نشسته بود انگار هیچ چیزی مطمئن تر از آرزوهای پاک و تابناک نبود. می دانستم آرزوهایی از این دست، تکیه گاهی استوار و زیباست و هر چیز زیبا شایسته ی دلباختن است.

به گفته ی همولایتی ارجمندت «نیما»:

آنکه نشناخته زیبایی را

نیست زیبایی، در هیچ کجاش

با چنین معیاری از زیستن بود که آرزومندان پای در راهی گذاشتم که زندگی را نه تنها برای خویش بلکه برای جامعه ی بشری زیبا می خواستم و می خواهم و با همه ی آواری که بر جان و جهانم ریخته شد هنوز نیز بر این باورم: داشتن آرزوهایی از این دست، به زندگی معنا می بخشد و هستی را از مفاهیم انسانی، سرشار خواهد کرد و گرنه به گفته ی سعدی:

«چه میان نقش دیوار و میان آدمیت»

در آن سال‌ها در هوای خاکستری لاهیجان و لنگرود هر صفحه‌ای از «سیماجان» - روشن و تابناک - با جانم ورق می‌خورد. چندان که زمزمه‌های زلال آن، جانِ جوانم را با عطرِ عاطفه‌های انسانی پیوندی پایدار می‌زد و چنان جوشنی اطمینان‌آفرین مرا از میدانِ کارزارهای غمگینِ زمانه، گذر می‌داد و تب و تاب‌های درونت را به تب و تاب‌های درونم می‌پیوست.

«تب کرده‌ام. گرمای سوزنده‌ای از درونم شعله می‌کشد. غیر از تب، آتشِ دیگری نیز در جویبار کبود شریان‌هایم می‌لغزد. این آتشی است که اسم آن را غم گذاشته‌ام. این غم سال‌هاست که درونم را می‌کاود و به هستیِ پُر ماجرایم چنگ می‌اندازد و پیکرم را در دست استخوانی‌اش می‌فشارد. این تب سال‌هاست که مرا می‌گدازد.

تب عشق، به هر چه زیباست، به هر چه خوب و به هر چه پاک است. تو خوب می‌دانی «سیماجان» که یک دریا اشک و رنجم. دریایی که طغیان خواهد کرد...».

ومن که تنها چند صدا با بندر «چمخاله» و موج‌های سر بلندش فاصله داشتم، معنای مُستعارِ طغیانِ آن دریای درون را در می‌یافتم و خود را - در خیال - به دریای طغیانی‌ات می‌انداختم و به زمزمه با خود می‌خواندم:

موجیم که آسودگی ما عدم ماست
ما زنده از آنیم که آرام نگیریم

ترا به تنهایی، نمادِ ابرِ دنباله‌دارِ یک نسل می‌شناختم با همه‌ی سرشت و سرنوشتِ بارانی‌اش. هر چند همچون مظاهرِ زنده‌ی زندگی، زمینی بودی اما انگار آسمان، بارِ امانتی را بردوشِ استوارت گذاشته بود تا جایی که در این میان، ترا از برداشتن بارِ دیگران نیز ابایی نبود. به یقین، معنای مهربانِ شعر «نیما» بر تو می‌تایید:

«ماهمه، بار به دوشان همیم»

«سیماجان! نه آتشم، ونه اشکم. سیاهیِ اندوهم که بسانِ ابری تیره می‌بارم و آنسان که دیده‌ای زیر رگبارِ هایم سرخی گل‌های عشق را می‌پرورانم... تو خوب می‌دانی که من هرگز جز با خنده‌های اشک نخندیده‌ام ولی همیشه لبخندی بوده‌ام که با فروتنی بسیار لب‌ها را بوسیده‌ام. دلم می‌خواست یک نتِ موسیقی باشم و در هر قلبی آشیان کنم و بدانم که چگونه باید بلرزانم.»

«همه‌ی لرزش دست و دلم» در آن سال‌ها از آمیختن آئینه وارم با معنای مهربانِ مفاهیمی از این دست بود و بی‌شک آن نتِ موسیقیِ دلخواهت بر جان‌های شیفته‌ی آن روزگار هنوز نیز به یادگار مانده است.

اندوهِ سیاهِ تنهایی‌های تو دست از سرم بر نمی‌داشت و مرا همسایه‌ی دیوار به دیوارِ تنهایی‌های دامنه دار تو می‌کرد و بر سؤال‌های سردم پاسخ‌های سردتر می‌گذاشت و نمی‌دانستم دردِ تنهایی‌های تو از چیست؟ یا از کیست؟ اما زمانی که خود به چنین اندوهِ سیاهی دچار آمدم دانستم در تنهایی‌های تو، رازی ناگفته خفته بود که رندانه نخواستی پرده از سیمایش در افکنی و شاید در خلوت خاموشِ خویش بارها گفته باشی:

«که من آن راز، توان دیدن و گفتن نتوان»

«سیماجان! حق با توست من همیشه تنهایم. اما تنهایی های من تنها نیستند. دردنیای تنهایی خود شور و غوغایی دارم. این سکوت و خاموشی، توفان می زاید. در ابرهای سیاه، رعد می غرّد و برق می خندد. من هم مدت ها ابر آلودم. آسمان اندیشه ام گرفته و درهم است. اما تو خوب می دانی که این آسمان خواهد بارید و پس از باریدن، گل های سرخ عشق و امید را خواهد رویاند. آسمان اندیشه ام خلق می کند و می آفریند. ابر است و می بارد. «سیماجان!» بخند! بخندیم!

زیرا شب تاریک را باید درخشان ساخت و تنهایی را به غوغایی شور انگیز بدل کرد.
آیا یکی از جلوه های آن غوغای شور انگیز، اجرای «دکلمه»ی شعر پر ماجرایت: «اشک هنرپیشه» با صدای هوش ربای شاهین سرکیسیان نبود که نسل ما را به نوعی مُبتلای خویش کرده بود؟
شعری که شهر به شهر دست به دست و سینه به سینه ورق می خورد و ساعات انشاء مدرسه ها را از عطر عاطفه های سر بلند خویش می آکند؟

تا جایی که هنوز وقتی گوش به دیوار زمان می خوابانم صدای فریای «فریده» از لاهیجان و صدای صمیمی "سیمما" از لنگرود به گوش می رسد:

«گریم تمام شده بود

هنرپیشه، آماده ی رفتن به صحنه بود

خبر مرگ کودکش را شنید...»

آری، این نامه ها که «مظهر دردهای عمیق و سوزان» یک نسل است به نسلی دیگر انتقال یافته بود.

نسلی که دست افشان و پای کوبان می رفت تا کام یابی ها و نا کامی ها، یأس ها و امیدهای تازه ای را خود به تجربه بنشیند. نسلی که باران و عشق را دوست می داشت و از بی باری و بی برگی، بیزار بود و دریگانگی های شور انگیز «به یکی آری» می مُرد «نه به زخم صد خنجر» و «طلسم دروازه اش کلام کوچک دوستی بود».

سطرهای درخشان «سیمما جان» را معمولاً به خاطر داشتم و گهگاه اینجا و آنجا از سر نیاز- به رمز و راز- برزبانم جاری می شد. اما نمی دانم چرا این سطر که آغازگر یکی از نامه هایت بود بیش از همه ترجیح بند گفتاریم شده بود: «آنها که گریختند ناچار روزی باز خواهند گشت».

باید اقرار کنم در آن زمان به مفهوم درد ناک «گریختن» توجهی عمیق نداشتم. یعنی نمی دانستم در این کلام، تا چه مایه، معنا منزل کرده است. تنها اندوه شاعرانه ای که در این سطر غمگنانه، خانه کرده بود، خیمه در احساسم می زد.

هر چند بعد ها در «گریختن»، رنج دل کندن های ناخواسته از یار و دیار را به درستی دریافتم اما بی توجه به بازی چرخ و شوخی تلخ سر نوشت هرگز گمان نمی کردم یک روز نسل من- این وارثان سال های سوخته - با حنجره ای تلخ تر از نسل پیش با خود به زمزمه بنشینند:

«آنها که گریختند ناچار روزی باز خواهند گشت»

کلن ۰۲ فوریه ۲۰۰۹

* «سیمما جان» نام مجموعه نامه های محمد عاصمی است که پنجاه سال پیش نخست در مجله «امید ایران» نشر یافت و پس از آن به کوشش زنده یاد محمود تفضلی به صورت کتاب جیبی منتشر شد.

۲۰ مرداد ۱۳۸۸

۱۱ اوت ۲۰۰۹

مولا میرزا عبدالحمید لاری را که محترم باد میسر و ماسری میزنند و لاری شمر عمری خاستند (میرزا لاری)
او و دیگر مردان عزیز که با ما با هم در کوه و بوید که در این سفر بودیم. ابراهیم میرزا

در دهستان سال ۱۳۰۴ تقویم برابر با مستقیم از فروردین ۱۹۲۵ (تقویم هجری) برابر با این دهستان و سابق میرزا
نیمه است که در روایت نام این مستقیم می باشد و حدودی حدود ۲۰۰۰ نفر در این دهستان می باشد.

در دهستان و در دهستان در دهستان شهر گنبد کاوین و در دهستان شهر گنبد کاوین در دهستان این دهستان و در دهستان
مسلان (خان) باقیم در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان

از دهستان (نام) با رزق و معاش معقول که در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان
دانشگاه از دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان

در دهستان با این بار دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان
در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان

در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان
که این دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان

با دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان
در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان

در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان
در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان

در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان
در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان

در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان
در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان

در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان
در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان در دهستان

میرزا لاری